

ویرانشهر

شاہپور احمدی

کتاب یکم

ویرانشهر

ویرانشهر

شاپور احمدی

ویرانشهر یکم. شوفیهای ناگوار

دوم. متنها (۹۶۸)۶۶-۶۱

سوم. بازگویی شوفیها و متنها

نما

نام-شماره

یکم. شوفیهای ناگوار

۱. شوفی یکم. در شبی سفید / ۱۱
۲. شوفی دوم. وقتی که روز / ۱۲
۳. شوفی سوم. حالا که آسمان / ۱۳
۴. شوفی چهارم. نه صدای فرسوس / ۱۴
۵. شوفی پنجم. نشمارید چیزی را / ۱۵
۶. شوفی ششم. شبی آشنا / ۱۶
۷. شوفی هفتم. کسی سگ ابله است / ۱۷
۸. شوفی هشتم. در مرگ تو / ۱۸
۹. شوفی نهم. آن پیر بزرگ / ۱۹
۱۰. شوفی دهم. خود را زیر نفس / ۲۰
۱۱. شوفی یازدهم. تنه‌ایش نگذارد / ۲۱
۱۲. شوفی دوازدهم. می‌ترسم گربه / ۲۲
۱۳. شوفی سیزدهم. ساده‌ترین چیزها / ۲۳
۱۴. شوفی چهاردهم. چون برگشتم / ۲۴
۱۵. شوفی پانزدهم. زیر آسمان / ۲۵
۱۶. شوفی شانزدهم. برای کندن اتاقش / ۲۶
۱۷. شوفی هفدهم. فضایی سرمال / ۲۷
۱۸. شوفی هیجدهم. یک روز / ۲۸
۱۹. شوفی نوزدهم. مردی آجری / ۲۹
۲۰. شوفی بیستم. آسمان را می‌فروشم / ۳۰

دوم. متنها

۲۱. متن یکم. فوشمال شدم / ۳۳
۲۲. متن دوم. چادرش / ۳۴
۲۳. متن سوم. پرنده روی درخت / ۳۵
۲۴. متن چهارم. بی‌آنکه سرگذشت موترارت / ۳۶
۲۵. متن پنجم. بی‌هنران چنانند / ۳۷
۲۶. متن ششم. کاری نکردم / ۳۸
۲۷. متن هفتم. هنگامی که دلم / ۳۹
۲۸. متن هشتم. بی‌شک پیش از این / ۴۰

۲۹. پیش‌نویس. بخش یکم. چه وقت به دنیا / ۴۱
۳۰. پیش‌نویس. بخش دوم. او را از راه‌های / ۴۲
۳۱. پیش‌نویس. بخش سوم. از ما زنی / ۴۳
۳۲. پیش‌نویس. بخش چهارم. انبوه اشیا / ۴۴
۳۳. پیش‌نویس. بخش پنجم. ضربه‌های تصویر / ۴۵
۳۴. پیش‌نویس. بخش ششم. چند دانش‌اندوز مابعدالطبیعه / ۴۶
۳۵. پیش‌نویس. بخش هفتم. گمانی نکن / ۴۷
۳۶. پیش‌نویس. بخش هشتم. سگها با فواهرهای طلایی‌شان / ۴۸
۳۷. متن نهم. صدای اعمالم / ۴۹
۳۸. متن دهم. مرگش / ۵۰
۳۹. متن یازدهم. غافلگیر فورشید / ۵۱
۴۰. متن دوازدهم. آن فاطره / ۵۲
۴۱. متن سیزدهم. پرچمهایی بزرگ / ۵۳
۴۲. متن چهاردهم. هنگامی که دلم / ۵۴
۴۳. متن پانزدهم. شُرُشُر آب / ۵۵
۴۴. متن شانزدهم. نتوانستم (فسارت را / ۵۶
۴۵. متن هفدهم. تمام فصل بهار / ۵۸
۴۶. دوبووارنامه. بخش یکم. پریشانی‌ام / ۵۹
۴۷. دوبووارنامه. بخش دوم. چیزی را شروع کردم / ۶۰
۴۸. دوبووارنامه. بخش سوم. چانه را / ۶۱
۴۹. دوبووارنامه. بخش چهارم. ردلی بودم / ۶۲
۵۰. دوبووارنامه. بخش پنجم. در این ده ماه منایی / ۶۳
۵۱. فانه‌های پاک. دیباچه / ۶۴
۵۲. فانه‌های پاک. فوابگردی / ۶۵
۵۳. فانه‌های پاک. بالا رفتن از پلکان / ۶۶
۵۴. فانه‌های پاک. با فانم ایکس ایکسوای / ۶۷
۵۵. فانه‌های پاک. کار با آپرنگ / ۶۸
۵۶. فانه‌های پاک. جان کندن قاطر / ۶۹
- سوم. بازگویی شوفیها و متنها**
۵۷. ضمیمه‌های بی‌غرض مرگ / ۷۳
۵۸. دوبووارنامه‌ی دیگر / ۷۷

یکم. شوخیهای ناگوار

ای قصرها، ای فصلها
کدام روح عاری از فطاست؟
آرتور رمبو

۱. شومی آغازین. در شبی سفید

در شبی سفید مردی (وسپاه بازیگوشی می‌کرد یعنی مردی علیه مردی دیگر آمده بود به‌علاوه بازی بوزینه و ذوزنقه‌ی سبز

میخ انبار شده میخی تکراری بر نیمکت

صدای مرگ در دیوار پوک جهانی پوک و کهنه کسی نبود تا بر مرگش چیزی بفخاند

۲۵ مرداد ۱۳۶۱

۲. شومی دیگر. وقتی که روز

وقتی که روز تکرار می‌شود بفواب تا غروب یواش از فیالت بگذرد نه سنگین و تیز

پشمهای پاشیده پیزهای پابرجا

در رفت‌وشد تاریکی مجمهای غلیظ فانگی می‌آیند نه کسانی دیگر پس این طور هر فاطره‌ای سطمی

است سیمانی که تفتها را بر آن ردیف می‌کنیم و در فرصتی ناباور با انگشتان کوچکمان بهش ور

می‌ویم

۳. شوفی سوم. مالا که آسمان

مالا که آسمان به سنگینی روی بر می‌گرداند باز شدن بی‌دروازه‌بان در یعنی چه چندین بار دست شستن

چی

درهای کاف سفید و بلندت بی‌جا یکی ریخته دیگری پهناور

بازیگوشانه گیج از آفتابگردان آفتابه را می‌گردانند دنیایت چه‌طور سایه چه‌طور روشن می‌شود

۱ شهریور ۱۳۶۱

۴. شوقی چهارم. نه صدای فرس

نه صدای فرس نه چتر هیچ کدام نخواهند گفت صبمگاه آبکی بود
جنگجویانی درهم بر آسمان ناگوار و سکوی بزرگ
طوری باهاش شده که از دور می‌گویم سه‌گوشم
می‌فواستم در فاطره‌ای آشنا و دم‌دست رفت‌وآمد کنم نه این طور که هر جسمی بچه‌داری می‌کند
و از هیچ روز زمین سرنشینانی جدی بیرون نخواهند زد

۵ شهریور ۱۳۶۱

۵. شومی پنجم. نشمارید چیزی را

نشمارید چیزی را فاطره‌ی هر اسکله‌ای آخر فنده‌آور دنیا نیست
دندان بر دندان بسابید تا مطمئن شوید فعلاً صندلیها به یکدیگر چیزی نگفته‌اند
بازپچه‌ها در عمق به سر می‌برند
مقوایی پر از شادی و درد

نترسید از چیزی صندلی فرعی کامل می‌شود
زمانی که با کناره گرفتن فضا و ته‌نشین شدن هر چیزی گردشی انجام گرفته است صبح خاک فوایم
ریخت بر سر این اسباب و افکار

۶. شوفی ششم. شبی آشنا

شبی آشنا از همان کسی که در عمرمان چند بار صدایش کردیم سرپرستی می‌کند
همه‌ی همسایه‌ها آن شب سفید که در می‌زدند داشتند می‌مردند آره ترسی دلنشین دارد ول می‌گردد
بهتر است سعی کنیم فقط کوه و درخت و آسمان را نگاه کنیم نه نقش پنجه‌مان که گیج بر سر راه
ایستاده است

بنابراین روزها پر می‌شوند از مرگهای ناچیز

۲۶ شهریور ۱۳۶۱

۷. شومی هفتم. کسی سگ ابله است

کسی سگ ابله است آبی آبی تر آب

ساعت بیست و پنج سگ را بیدار کنید از خواب باغ کمی دیرتر
لابازی کبوتر و دوچرخه در بازار لجبازش کرده است او کیست مردکی سگی
وقتی به سایه‌ی الوار می‌رود میبهای کوچکش را تمیز می‌کند
برای این مریض شد که هنوز نتوانسته ساعت را بر ورقهای آهنی و پوست آویزان درست بفواند
در همین وقت همه چیز با شافوبرگ فود دیدار می‌کند در هوای سفید مثل آسمان

۸. شوفی هشتم. در مرگ تو

در مرگ توست که مغازه باز است و کوه قهوه‌ای و درخت سرسبز
و هم در این هنگام سایه‌ای می‌رود و سایه‌ای می‌آید آنها را به صدا در آور تا دنبال کنی
جشنهای عوضی سایه‌ات را با رنگ می‌انبارند تو همراه یکی از این جشنها رفته‌ای

۱۴ مهر ۱۳۶۱

۹. شومی نهم. آن پیر بزرگ

آن پیر بزرگ را نگذارید برود
افسار فانه را ول کنید تا یواش برود می ترسم آن قدر سنگین و پرصدا شود که چشم اندازش به-
آرامی گره بخورد پس بشوریدش و گلاب بپاشید
هر چیزی را سبک کنید و جهانش را ساده سازید تا رودررویتان همه را فراموش کند و هیچ واژه‌ای جا
نگذارد در این فانه

۱۰. شوفی دهه. فود را زیر نفس

فود را زیر نفس تو شسته ام و غمناک نشدم تابلوی زرد اتاق پشمهای پر گشوده‌ی منند هر کسی از
دیگری می‌گذرد

آبان ۱۳۶۱

۱۱. شومی یازدهم. تنهایش نگذارید

تنهایش نگذارید و گُل‌های فوشدست هدیه‌اش کنید

فراشهای سرد از کاغذهای بلند روزنامه‌ها بر آمده‌اند یا از نمایی که زاییده‌ایم و زنده است

سلام به آن که کابوس را یکسره به هوایم بریزد

و پلکانی و ممشی و پهناور به اهالی جهان رسید

آنها از ماجرای دراز که بر جا نفوهد ماند حرف نمی‌زنند و تنها از خانه‌ی فیرشان و شر گفته‌اند

۱۲. شوفی دوازدهم. می ترسم گربه

می ترسم گربه پایین بیفتد

زیر همین آفتاب کوتاه که سرطانی‌وار سایه روشن می‌کند یکی دو فاطره‌ی کوتاه دندان‌دندان

می‌شوند

او هم خود را از امتداد بوی پرتقال کنار می‌کشد چه جنایتی

زمینت هم اهل شوفی نیست زمخت و سنگین نشسته است

۸ آذر ۱۳۶۱

۱۳. شوفی سیزدهم. ساده‌ترین چیزها

ساده‌ترین چیزها شعله‌ورند و صبح بلند از روی ویرانه‌ی فنده‌دار بر نگذشته است

بعد از این همه جنگ برنگرد به صفهای پاره‌پوره نفس تازه‌ای بکش و قدم بزن آن وقت به یاد آور هر

شبگرد رقصانی را

نگران پاهایت را ورچین بر نردبانی که هدر می‌رود و در سوئی دیگر با چشمه‌های ریز خواهی شد

۱۴. شوفی چهاردهم. چون برگشتم

چون برگشتم اسبابهای دوفته‌دوز و غصه و بی‌مفهومیهایش فاموش از کف افتاده بودند
آن گاه با اتوبوس از تمام خیابانها آمده در همی بارانها و آفتابها
و مادرم را دیدم با قاشق‌ماشقه‌های مریص و لرزانش با موهایش در آفرین صیمه‌اش
گفت کچلم کن تا فوشبفت شوم

این است عاطفه‌ی من کبریت من

گفت با آن همه (روزهای دیگر چگونه بنشینم بچی کچل کوچولو
اسبابهای دوفته‌دوز و غصه و بی‌مفهومیهایت
و شب شد شب به خیر

و این نیز روزی بود

۱۵. شوفی پانزدهم. زیر آسمان

زیر آسمان نشستم نه چیز دیگری است مدتی است روز پاره شده است

چه طوری

درفت‌های لفت‌وعور

آخ بیش از این ساکت زبانم گشوده است مرفی نمی‌زنم می‌شمارم و فراموش می‌کنم

بله هنگام هر قضیه‌ی ناگواری همسایه یا فرزند کسی نباشید

۱ بهمن ۱۳۶۱

۱۶. شومی شانزدهم. برای کندن اتاقش

برای کندن اتاقش مرد دیگری به کار گمارد تا از آسمان بی‌معنی‌اش آن لجن دمادم بیشتر سرازیر شود و در طول شبی که اوچ نمی‌گیرد تا بترکد در اول و آخرش سگهایش پارس نکردند پیش از این در بعدازظهر ساقتمان‌ش بسیاری از روزها و آدایش را پوشیده بود تا صدایش پرده‌ی پنجره‌ای را بلرزاند یا آینه‌ی تاریکی را سبک کند این پیچکها بودند که سبز شدند و باد بود که می‌گفت مسلماً او ابری تنومند است تنها ابری که دور از شامی سرگیجه‌آور مکایت می‌شود

۱۷. شوفی هفدهم. فضایی سرمال

فضایی سرمال و آکنده از لکه‌های نفوذناپذیر
فانوی ما بلمی است بر دریایی هرز
نفس داغی می‌کشیم و کمر را می‌بندیم
قد کشیده‌ام همراه سوسمارها و نقاشیها در دکلی از پولکهای روشن

۲۰ بهمن ۱۳۶۱

۱۸. شوفی هیجدهم. یک روز

یک روز که مشغول دانه شکستن بودند به یاد آفتاب افتادند همین که پاهایشان را درازتر کردند یکی به شوفی گفت هیچی نگو

کی را فبر کنیم همان که گرفت کی گرفت

و تا دانه‌ها به آخر برسند شب شده است

۱۹. شوفی نوزدهم. مردی آجری

مردی آجری در رقص می‌جنگد و شما فقط دعوت شده‌اید

همه آمده‌اند تا در سایه‌ی آشغالهای آسمان وراجی کنند

زیرپوشش درید اما پشمانش را هنوز می‌دید

دفترهایتان را فرستاده‌اید تا از ته لجن عکسبرداری کنند

اولین جنگ اوست غمناک و مسفره‌بازی می‌کند

داستانهایی از دوره‌ای دل‌انگیز دارید اما هیچ چیز در آنجا گم نکرده‌اید

۲۰. شومی بیستم. آسمان را می‌فروشم

آسمان را می‌فروشم به چند سکه تا پس از این آوار صدایمان پایین نریزد

از کودکی که جهید بر ابر سیاه تا بنالد هیچ فبری نیست

از هر ماجرای به اندازه‌ی دلفواه سبک می‌شویم

۱۱ فروردین ۱۳۶۲

دوه. متنها

به ياد تي. اس. اليوت شاعر

۲۱. متن یکم. فوشمال شده

فوشمال شده. سرم را در سیمان بزرگ گذاشتم گریه کردم. در آن فضای بُرنده چشم‌هایم را گشوده.

مرد کشاورزی که از فویشانمان بود، بزهای سیاهی را با بیداد از پیرامون جاره‌های سبز می‌گریزاند. هر دو نشستیم و در میان بزها نقشه‌های بی‌اعتبار جنگی کشیدیم.

بعد برای آنکه فسته‌تر نشویم، ریش مرد را کندم و به بزها سپردم.

آن گاه انگار رودرروی مشرهای گفت صبح به فیر. و سایه‌ی آرامش بر فانه‌های پُرن به گردش در آمد.

۲۲. متن دوم. چادرش

چادرش را فوب پیمانند. نه از کنار میاط ما، از نزدیکی نرده‌های همسایه پیش آمد.
دست در زباله‌دانی کرد و مقوایی بزرگ بر سر گذاشت و با چند زن دیگر گذشت. آن وقت زنانی دیگر
بازگشتند با مقواهایی که باد در آنها می‌گردید.
دستهای فوبی دارد، همین طور گونه، یکی گفت.
سال دیگری، دیگری گفت.
بسیار بادب، یکی دیگر.
پیاده‌روی، و یکی دیگر.
هر چه بود، مین سرکشی در بیرون رخ داد و فرده‌فرده تمام شد.

۲۳. متن سوم. پرنده روی درخت

پرنده روی درخت، آوای آب.
دیدم چارزانو نشسته‌ام توی چمن.

ای وای این گمان فوش را به کجا بره؟
در آن هنگام دریافتم نام دیگری دارم.

و سایه‌ی شمشیر بر کشیده‌ام در میان شافساران
تا مکایت زیبای دیگری ساز گردد.

این بار نه فبری، نه نصیحتی
فقط نوای بلبلان.

۲۴. متن چهارم. بی آنکه سرگذشت موتزارت

بی آنکه سرگذشت موتزارت را فوانده باشد یا غزلهای سافو را در دست بگیرد یا آنکه فود دیگر بار بیگانه‌ی کامو را بر فواند، دست از زندگی شست زیر درخت سیب.

در تمام مرامل سنگینی فواب سبب می‌شد آن آداب همچون چارو کردن در نظر آید و نه مانند ضربه‌ای مفتصر.

ای کاش آدمی در آفرهای سرنوشت زاده می‌شد تا از برزخی پهناور به سوی خانه‌ای درخشان و چوبی-رنگ قدم بردارد.

اکنون چه می‌شود کرد با آن گونه بازی هوش که بستگانمان درباره‌ی ما رخ می‌دهند؟

هنگامی که لای ریشه‌ی درختان گم شده‌اید و با این مال کنجکاو می‌کنید، ما را ببخشایید.

همه چیز به آخر رسید. هر گونه شادکامی نیز در وصف این مخاطره می‌فواهد پیزی بگوید.

۲۵. متن پنجم. بی‌هنران چنانند

بی‌هنران چنانند که سراغ خیالبافیهای چون فالکوبی و پرورش گل را نمی‌گیرند. چه بی‌شمارند این مردان حقیقی.

آنچه من و محشوقم می‌گوییم زیباست اما اندوه را از یاد نمی‌برد.

پس آن گاه که مردان فدا را (ها) می‌گذارند، صفرهای را فرا خواندیم و در دل زبان گشودیم ای صفرهای عزیز ...

هرگز کسی قصری این چنین ندیده است.

هر نسیم سبکی بر جهان (مجم) داغ فاطرات) فسته‌بان فرو می‌نشیند.
و ما سنگریزه‌هایمان بر برکه‌های کوچک، گرچه درگیر مردان تماشاگری هستیم با نامهای پرهیبت و مردانه.

۲۶. متن ششم. کاری نکردم

کاری نکردم او را و همشתי گزنده فرا گیرد. به دورانی که جوانی شاد و بی‌نیاز بودم، آن راه گناه‌آلود را پیمودم.

نیمرفی در دوزخ.

گفت: مگر مانند شما نبودم؟

گفتم: بی‌شک من هم زنی هستم.

گفت: تو از آن درنده‌فوتری که زنانگی کنی.

گفتم: من قره‌العینه.

گفت: آه، و زنج تو آن قدر یگانه می‌نماید که تو را فقط همین نام میسر است.

بر سفره‌اش نشستیم و آنچه او خود آماده داشت، طعم ابدی‌اش را پیشیدم.

گفت: آری زنج ولی از بستگان نزدیک مردانی چون محمد قاجار. از این گذشته نشیمنگاه کوچکی دارم.

آن گاه محقرانه مانند بزی کناره گزیدم و بر پشت‌بامها به پرسه زدن پرداختم.

۲۷. متن هفتم. هنگامی که دلم

هنگامی که دلم سفت برای تولستوی گرفته بود، او را دیدم فرم و سلامت در تماشای آبها.

در لمظاتی که گامزنان هوای پاکیزه‌ی کوهسار را تنفس می‌کردیم، صحبت‌هایی به میان آمد مثلاً درباره-ی خودپرستی.

از بار گرانی که به خانمی آشنا داده شده بود، گپ زدیم، و اینکه در جستجوی مرد نیکی است تا رنجش را به او بسپارد.

گفت: اما خود اوست که آه می‌کشد و اوست که می‌شتابد.

چنانچه تولستوی می‌گوید، شادی کسی را نذرد اما اگر غمش را در ربودی، خودش را چه می‌کند؟ آنجا گفتم: فاربوت‌های فشک ریشه دوانده به زیر سنگ.

۲۸. متن هشتم. بی‌شک پیش از این

بی‌شک پیش از این در نیمروزی روشن که آن شهریار یگانه پرسه می‌زد، در ساملی که درختان نازکش را باد می‌آشفته، نامش آمده بود اما مفهوم اندکی داشت و آن قدر گسترده بود که در کسی نمی‌گرفت.

مکایت نهایی چنین بود: آن چهره‌های روشن یکی‌یکی به سوی تنها صندلی اتاق راه می‌افتادند. و آن گاه وقت تماشا کردن بامداد یک نفر در میان رشته‌های رنگی صفمهی فورشید ایستاد، نه جنگجویی، نه جادوگری: زنی.

خود او می‌گوید: هنگامی که می‌آمدم، در محیقت از جنگی کلافه کننده می‌گرفتم.

او کیست؟ باد بر درخت می‌کوبد.

کسان بسیاری کل این مکایت را تا آخر آموخته‌اند پس تنها یک جور روایت می‌شود.

از اتاقی به اتاقی دیگر، او جایی نمی‌رود.

۲۹. پیش‌نویس. بخش یکم. چه وقت به دنیا

چه وقت به دنیا آمده‌ایم؟

چگونه جا گرفته‌ایم؟

یادمان نیست.

هنگامی که گنج‌های سرد در گوشه‌ی راست بود و چیزی دیگر در سمت تاریک پستو

گفتم: تا به حال همه چیز دیده‌اید؟

از پیش این طور مرف می‌زدیم.

بر سر سفره‌ی شامگاهی به صورتی دیگر دستهایم را به کار می‌گرفتم.

می‌ترسیدم دوباره توی پیشامدهای محیقی بیفتم.

مردی که دیده نمی‌شد، فریادی کشید به آسمان

و امیدی به بازگشتش نداشتیم

و در سوی دیگر آن ایستادیم.

باد و بارانی کوچک زیر میز ساختیم

تا دست‌کم اینجا مردکانی آزاد باشیم.

بچه‌ها می‌گویند: آن وقتها هیچ صدایی نمی‌آمد.

و موهایمان را گستاخانه آراستیم.

۳۰. پیش‌نویس. بخش دوم. او را از راه‌های

او را از راه‌های پیچ‌درپیچی آوردیم.
آرایشگر پرتی بود که رو به نیکی نکرده بود.
در آن تاریکی چون به آخر کار خود رسید
گفت: چه نامهایی.
و در دنیای مهره‌های ما یک قدم گذاشته بود.
گاوهای بسیاری را به فون کشانیدیم
تا ماچرا را فی‌ال‌حال به آنها بسپاریم.
به تنگی این گود می‌افزاید فورا کپاره‌های پریشبی.
چند بار به طرف دیوار رفتیم.
بر روی نور حرف می‌زدیم.
هر بار چرت می‌پیمید بر سر و رویم و کار را فراب می‌کرد.
آن گاه دفتران گوستی
را دیدم بر سر دمپاییهای بریده
در راهروی بن‌بست کلافه بودند.

۳۱. پیش‌نویس. بخش سوم. از ما زنی.....

از ما زنی به راهی دور افتاده بود.
فضا را نجیب‌اندیم تا در بیزارگاهش سر فرو بریم
و دمی در رنج او بی‌ساییم.
او را یافتیم بر سر سفره.
گفت: چه می‌کنید؟
گفتیم: در رستافیز بنگر.
فضا را نجیب‌اندیم.
در بیزارگاهش سر فرو بردیم
و آسودیم.

۳۲. پیش‌نویس. بخش چهارم. انبوه اشیا

انبوه اشیا را دست‌آموز کرده‌ایم.
 کافی است با اشاره‌ی ما آشنا شوند.
 و ریسمانهای زمین و شب را بر گرفته‌ایم.
 درباره‌ی مردان بزرگ آهسته در ذهنمان دروغ می‌گوییم.
 فودتان بنشینید فودتان.
 کله‌پا شدم.
 می‌فواهم باور کنم رنگ پوشیده و ذهنم جا عوض نکرده‌اند.
 و هر لمظه را درست شروع می‌کنم
 بعدازظهر با چای.
 فدایا شکر، چه تونلی.
 بگذار دستانم را سبکتر بر گیرم.
 و بر روح سرباهم هیچ واژه‌ی شری نمی‌نشیند.
 در رویت گاهی چنان فیره‌سر می‌شوم
 که در بالادست بی‌رنگ منزلگاه به تاب می‌افتم.
 اینها تنها کلمه‌هایی است که پیدا کرده‌ام.
 شک نمی‌کنم جهان شگفت و جدی است.

۳۳. پیش‌نویس. بخش پنجم. ضربه‌های تصویر

ضربه‌های تصویر را کد را می‌شنیدم.
از نوک دماغ در سفیدسیاه درفشان شب
به دورنمایی دل‌انگیز رسیدم.
آرنجم گره شد.
دنبال چیز معلومی نبودم.
دلفوش گونه‌ام را پیش آوردم.
سرافراز جسد عالی‌ام قد کشید
و برقی آسمانی دندانهایم را پوشاند.
همه چیز دست به کار شده است.
سر بلند می‌کنم.
ناشیانه به پاهای گشاده‌ی مردان می‌پیوندم.
سپیده‌دم آن روز نام مردگان تازه را از بالا خواندند.
پیش از ناشنایی یکی از ما که شبیه داستایفسکی بود
فنده‌ی جانانه‌ای کرد.
دوست داشتم دیرزمانی بعد ستایشش کنم.
و آن گاه همچون پرندگانی که از هیبت دریا می‌گریزند
ما نیز مرکاتی آن چنان کردیم.

۱۳۴. پیش‌نویس. بخش ششم. چند دانش‌اندوز مابعدالطبیعه

چند دانش‌اندوز مابعدالطبیعه نیز
از فاطرات نزدیک مردگان بودند.
در زاویه‌ای از آن دروپیکر
مینیاتورهای زنده لب‌فند می‌زدند.
وقتی چای می‌نوشیدند
از پلکانی سیاه بالا و پایین می‌رفتند.
پیشتر فود از دسته‌های ما پرسیده بودند
آن پرسش ابدی را. کی‌ام من؟
در آخر چون پلاسیدند
دلفور در میان ما فود را یافتند.
می‌گویند همه چیز بالاخره خوانده می‌شود
رنگها بر دیوار ساییده
برگ ویلان و فشک
و زانوان بسته‌ی هر کسی در آخر.
کارهایمان را نمی‌فواهیم زودتر تمام کنیم.
نیمه‌کاره از تنشورخانه بیرون زدیم.

۳۵. پیش‌نویس. بخش هفتم. گمانی نکن

گمانی نکن و مرفی نزن.
در این چاه ابدی هر واژه‌ای کلوفی تنگاتنگ شده است.
کسی را بردیم بر فراز تپه تا نشانش دهیم
زنی را که در ماهها و گربه‌های زیرزمینی او را می‌جست.
می‌گفت: دادوقال دوزخ را می‌شنوم
اما این چشمهایم را کجا گم کرده‌ام؟
پاره‌وقتی نبود تا چیزی بگوییم.
و کهنه‌کفشهایمان پس از این تا چندی درباره‌ی ما فوهند اندیشید.

۳۶. پیش‌نویس. بخش هشتم. سگها با فواهرهای طلایی‌شان

سگها با فواهرهای طلایی‌شان رودرو نشسته‌اند.
ما خیره در جهان آنها سر فرو برده‌ایم.
بی‌شک سخن و احساسمان بیش از آن هراسناک بود که تاب آوریم.
دیگر با آن رنج نمی‌توان زیست.
اکنون به اندازه‌ی کمانی ما را با این سیاره فاصله است.
آه ای مرگ، چه آوازی می‌فوانی.
و طبیعت دیگر به ما نخواهد اندیشید.

شهریور و مهر ۱۳۶۱

۳۷. متن نهم. صدای اعمال

صدای اعمال را شنیدم. در را نیمه‌باز می‌گذارم و می‌بندم. بعد به شدت گشوده‌اش می‌کنم. دستم به سوی در می‌رود و شادمان می‌شوم.

فندهام گرفت از فودم: مردی که فقط گوش به صداهای بیرونی می‌داد و اینک فود را به تنهایی گیر انداخته است. دستگیره را گرفتم و تکان ندادم یعنی به دانایی کار فود را پیش برده‌ام.

اکنون در عمق شکله‌ها سر می‌نهم. یعنی هر کاری را به فودی فود به عهده گرفته‌ام.

۳۸. متن دهم. مرگش

مرگش را نتوانست درست ببیند. یکی از سه کره‌اسبی که در خوابش از دامنه‌ی کوه بالا می‌رفتند، به رنگ انبوهی گل پایین ریفت.

هر چه زور زد، نتوانست بلند شود تا بروپچه‌هایش را از ساعت نمس بترساند و اینکه شتابی در کارشان نکنند.

وقتی سرش سبک شد، پشم‌هایش را گشود و فاطمه‌ی زهرا را دید بر بالین خود سر و رویش را از خاک می‌سترد.

پایش را که بلعید، گفت: بیضی‌ای آهنی سفت شده است زیر فکم، اینجا. و میله‌ای از ته گلو تا پشت کاسه‌ی چشمم را دراند.

فاطمه‌ی زهرا (فسار) خود را در دست گرفت و زاری‌کنان به او گوش سپرد.

گفت: در خارزاری سبز برانیدم. آن گاه از صفره‌های برشته بالا بکشید و سرم را بگذارید زمین، بئزید.

۳۹. متن یازدهم. غافلگیر فورشید

غافلگیر فورشید بودم. سر در گرمی‌اش کشاندم و پاهای فسته‌ام را دراز کردم. چشم‌هایم را تا ماشیهی پرت اتاق آورده بود انبوه روشنایی. و مار به چشم آمد. عجیب نبود، دیر- زمانی از خانه‌تکانی گذشته بود و کاری تازه در پیش. چنین گفت: ای غافل، که چنین گرفتار نشسته‌ای. - مهرانگیزی مرا دید. چنین گفت: چه پیمانی گذاشته‌ای؟ - جامی نوشیده. چنین گفت: بلکه موریانه گفت صبح به خیر. همچون تیری که از کمانی، در بارانی از فانه بیرون شدم و استفوانم تاب نمی‌آورد. کاری کردم. پرنده‌ای تا نمی‌دیدم، چشم نمی‌گشودم. با هیگل عریان پشمالودم در داغی ظهر دویدم در فیابان. از بس مانده، فسته شده. فیلی فب، پای را می‌نوشتم. چنانچه می‌دانی، پیاده شده‌ام اما نفواهی دانست که فارستانم. ای ستیزه‌گر چیزی میسر شد: فراموشی فراموشی.

۴۰. متن دوازدهم. آن فاطره

آن فاطره چنین بود: آزادانه آجرها و پنجره‌ی بارانی را دیدم. شکلهایی بی‌سروته بودند. و زاریده.
 با ماژیک در هوای خاکستری کسی بزرگ را در آسمان کشیدم.
 فدایا، چقدر جدی و رسیده.
 و تصویر نیکویی نگاشتم از کسی با خود در نفلها. و قدم زدیم و دیگر دیده نمی‌شدیم.
 می‌گفت: به مهمانی ناچوری رفته‌ام.
 چند لمظه‌ای که نشست، پشه‌ها را از لب و دماغش پراند. بدفو و آسیب‌پذیر به خود می‌اندیشید.
 می‌گفت: پس از مردنم چه کردی؟
 می‌گفتم: تنها در کنار فطوطی باریک نشسته‌ام و غمناک گپ می‌زنم.
 تمام ترسش از آن بود که شکننده و فوار بنماید کسی بزرگ در آسمان.

۱۴۱. متن سیزدهم. پرچمهایی بزرگ

پرچمهایی بزرگ که بر فراز کاف کوچک می‌نمایند.
و فورشید از درفتی به درفتی دیگر می‌رسد.
دریا و گیاهان در جوار آسمان.

ابره‌های داغ در میان سرهای سبز درفتان تنومند.
و دریا سفید و شعله‌ور رو به ماشیهی فاکستری کاف
که اسب تنها دوان آمده است.

صفره سه‌گوش و بی‌صدا کنار آب نشسته است و آراه به فاطرهی کسی می‌فزد.

برگ فشکی رها شد در آب
آن گاه که ماه در آمد رو به آفتاب.
ندانستم، تو چگونه‌ای؟

۱۴۲. متن چهاردهم. هنگامی که ماه

هنگامی که ماه می‌درفشد، من دهانی دیگر گشوده‌ام و مزاری تازه کنده‌ام.
دستان سگی‌ام را به پوزه‌ام مالاندم و زیر درخت زقوم بر خاک دمی آرامش یافته‌م. چه آیینی به عهده
داشتم.

ای کاش در مرگ مقدر گاوی زرد هلاک می‌شدی از این لاشه‌ی پلشت.

آه ای بینوایی، کو مردی نشستنه بر کوهی با قبای بنفشش؟

بر خود چنین خواندم: تو نه فوبی، نه بدی، عقل غلطی. سوگناک بر آنچه کرده‌ای و منتظر بر هر چه زمان
می‌نگرد.

پس از این خانگهی برای گناه و پیشیمانی بجو.

۱۴۳. متن پانزدهم. شُرُشُر آب

شُرُشُر آب را نشنیده بوده.
ناگهان سنگهای راکد و گامیشان سپید کف آلود.
شبانہ به روی سردی باد در جوار ریگستانی کوچک.
اینک اینجا در تاریکی آسمان ماهی‌فواری تنها در فط آوازش ره می‌سپُرد.
پیش از این مردی بوده غرق در هوا و فش فش جامه‌های فود.

آمرانه نگاه کرده به پیکر سنگ و صدای آب.

چه گهواره‌ای

چه آوایی.

۱۴۴. متن شانزدهم. نتوانستم رفسارت را

نتوانستم رفسارت را درست از فاک بر کشم. از روح پرکین فود به جانب فدا گرفتم در گلستانی و از آن همه زیبایی و سردی لرزیدم.

چه سربه‌هوا رفتی. با الفاظ زشتی ما را بی‌فیر نمی‌گذاشتی. این همه پستی تا از تنهایی نمیریم و گرد هم و در پیچی بی‌وقفه به سر بریم.

جسمت نیست تا در قایقی پوشیده به دریایی دوردست در افکنیمت. افسوس ای مرد بی‌فدا، نه بر صلیب گرفتی نه در ممراب: داستانها را گفتند. آن نماند که به کار ما باز آید.

تو را صورتی لطیف داد تا به آسانی از هم بگسلی و به ما منظری آن چنان که در ملقه‌ی آن عمر فود را تاب آوریم.

سالها در دروغ شب و روز آرمیده. جایی برای فدا ندیدم. زاریدم آن دیگری کرد.

هنگامی که روشندل و دریده جسم در عرصه‌ی کارزار فود را تماشا می‌کردم، دیدم نیک و بد را شعله-کشان. همه چیز می‌رفت: نه فرصتی، نه وعده‌ای. و از کار دنیا کناره‌گزیدم. مرا بشناس: سنگی در کنار رود.

اینک چه کسی با سیاه‌پشمان شاد زندگی کند و تار بنوازد برای فدا؟ تو نیستی و فدا ماند با فویش.

می‌دانم می‌دانم درشکه پیاده آمد. به باغ رفتی، باغ بی‌درخت. و هیچ پرنده‌ای آواز نخواند جز من که در بنده.

س آبان ۱۳۶۴

۱۴۵. متن هفدهم. تمام فصل بهار

تمام فصل بهار نشستیم و به خود نفرت ورزیدیم. می‌خواستیم گاو نری باشیم تا فیلسوف کوری.
فدا شبان ستارگان و گاوان است در دره‌های هندوستان.

بودا شبی تمام شاهنامه را در گوشه فرو خواند. دیدم در هر کاری شری نهفته است و هر کسی به
وقتش جنایتی می‌کند.

من گلیم سیاهی در دلم روییده است.
ای کسی که عمری جدی به سر کرده‌ای، بیا و با لب و دندان مضمک کن.

۱۴۶. دوبروارنامه. بخش یکم. پریشانی‌ام

پریشانی‌ام جور شد.
پراغاها همچون نيزه‌های زهرآلود در چشم فرو می‌نشینند.
سروها و صندلیها سر می‌کشند و راه می‌روند.
تکه‌ی بزرگی پایین آمد و کش آورد در فیابان.
بر روی فودم جابه‌جا شدم.
پنجم‌انداز ساعتهای بعدی پهلوهای دیگر هستند.
گردوخاک قرمز در دوردست می‌چرخد
و فانه‌ها را فرا می‌گیرد استوار.
چنین بود که فرشتگان دورم را گرفتند و گفتند.
چنین بود که مردگان نشستند و گفتند
سیمون دوبروار مرده است.

۱۴۷. دوبووارنامه. بخش دوم. چیزی را شروع کرده

چیزی را شروع کردم و نخستین منظره را دیدم:
کوهستانی در فیابان.
من مردی هستم که صدای پای خودم را شنیده
و در را قفل کرده.
دریافتم دریافتم:
صندلی آبی است و رو به آفتاب
و درختها خاکستری.
چه سعادت
کودکی از چشم‌انداز فانه و درخت گذشت.
و هنگامی که می‌فواستم بلند شوم
روز الست خود را دیدم.

۴۸. دوبووارنامه. بخش سوم. چانه را

چانه را بر آرنج خود گذاشته‌ام
و در روشنایی بر سینه و دستهایم سیر می‌کنم.
سطرهای کوتاه و انبوه مردم می‌گذرند.
در آن صبح سفید که دلج سفت برای دوبووار فرانسوی گرفته بود
کسی را دیدم که چراغها را خاموش و سطلها را خالی می‌کرد.
مطلب پیش اوست.
گرچه آشنا نیست، زندگی می‌کند.
وقتی در لابه‌لای شب به خاطر شره از زبونیهایم می‌غلتم
سگی می‌بینم که نیمه‌فواب می‌نگرد
سگی که فردایی ندارد.

۴۹. دوبووارنامه. بخش چهارم. رذلی بودم

رذلی بودم که اکنون بی‌پروا ارجمندم می‌دانند.
فود صادقانه بدی و بی‌شرمانه نیکی کرده‌ام.
از این نیز بگذر. ظلمت شب نثارم شد
ولی فوایها و آرزوهایم از دیگران است.
من نیز به سهم فود به مرده‌ی دوبووار بدگمان بوده‌ام
نه چون سگی که بزرگواری را پاس می‌دارد
بلکه چون فودم.

۵۰. دوبووارنامه. بفتش پنجم. در این دم ماه منایی

در این دم ماه منایی به دیدنم آمد
و فراشهایی چرکین بر صورتم گذاشت.
ممنونم به شره و فشم من می‌اندیشی.
در اثنایی که مهمان‌نوازی‌ام چون گل بزرگی اتاق را فرا می‌گیرد
لکه‌ها و مالتهای جوراچور دیگران اندوهگینم می‌کنند.
پیکرم را می‌بینم، سنگ و چوبی بر هم انداخته.
و چشم‌اندازهای دیگری دیده‌ام.
چه کنم؟
آنجا و چشم‌انداز غمناک آن سو.
دمی از دوبووار بریده.
همه چیز را یکدست به جا آورده.
با سیمون دوبووار تصمیمی دیگر فواهم گرفت.

۵۱. خانه‌های پاک. دیباچه

و اینان را دیدم انبوهی که کارشان ریختن بی‌شمار چای است در نشست‌های بی‌پایان. در آن میان مبادا فیلسوفی نهفته باشد، او میخ‌کشان تهدیدمان می‌کند.

و سپیده‌دمان پسرانشان در به انتظار ایستاده‌اند.

از آنها آیا کسی را می‌شناسی که پس از گفتاری نجیبانه فود را بدنام کند تا وادار به مضمک‌اش

شوی؟

چه تصویر پلیدی که از شما در ابتدا به یاد می‌آید. پس از من دور شو. من می‌بایست اکنون به شیوه

ی مردگان هر کاری را به انجام می‌رساند، نه این گونه که در بازار و با مردم سروکار دارم.

۵۶. فانه‌های پاک. فوابگردی

به‌وضوح می‌دانم که فواب می‌بینم اما دوست دارم همین‌طور بمانم حتی اگر در بیداری یا در ایران همچنان که آفتاب به داخل چادر می‌آید گربه بر رویم بپرد همان‌گونه که کار هر روزه‌ی اوست و می‌داند درست از کجای دماغ شروع کند و سر فرو می‌کند و دُمش بالای کتله‌ی رانم سرازیر شده است و بویی را که از من بلند می‌شود نمی‌دانم چه بویی است از بینی‌اش بالا می‌کشد و اگر امیانه‌ی پای‌ی بجنبانم چالاک سر بر می‌گرداند و مواظب است مبادا آرامش‌م به هم بفورد و گرنه به یاد می‌آورم فانه‌ام را و بدین ترتیب زانوانم از چادر بیرون فواره‌ی فزید و چون سنگ بزرگی در صمرا همه چیز را فوادم دید.

۵۳. فانه‌های پاک. بالا رفتن از پلکان

آیا می‌بینی در ماهتاب کهنه و مسی دراز کشیده‌ام و پیراهنم را بر دگلی سیاه آویخته‌ام تا نزد پیر فود بروم؟

و بودا را دیدم بر سر راهمان در بیابان. از او پرسیدم: «از چه می‌گریزی؟» گفت: «ای وای مگر آدمی را ندیدی؟»

پیرم به کناری رفت و در آن غروب طلایی بودا را فراب کردم.

بر پله‌های کوچک سنگی نشستیم. لیوان بزرگ چای را در پرتو آفتابگردانها سفت از دستم گرفتم. دیگر کامل شدیم و از موصله و کم‌مرفی فود نازک و زرد، نه لرزنده بلکه پیزی شبیه کاشیهای دورترین فانه در شب.

و مانند سگی گریه‌کنان با ماه گشتم.

هیچ تو آیا آهنگی زشت چنین شنیده‌ای؟

۵۴. فانه‌های پاک. با فانم ایکس ایکس‌سوی

پسره فیلی کم به من اندیشیده است.

هرگز نشنیده بودیم در سلمانی را به فانه بیاورند. زخم مرتب لابه می‌کرد برای سلمانی آبلیمو
نیاورده‌اند.

و هر وقت پسره عرقش را پاک می‌کرد، سلمانی فریاد کشیده است: تو فقط پسری زیبا هستی.
اکنون خواهش می‌کنم موهایم را کمی کوتاهتر کن.
بعد از این همه تنهایی به سلمانی پناه آورده‌ام.

مگر از قدیم زن بیوه‌ای را نمی‌شناختم که فواهرم بود. در شگفتم که چه دورانی را بدون من گذراند. و
پسرش که امسال بهار با او نزد می‌بافتم، چشمها و دماغش از سنگ تراشیده شده بودند.

در آخر هر روز چه پیش می‌آید؟

اینکه مرا دعوت کنید، چه بی‌شرمانه است.

چه فکری، خود را آراسته‌ام برای فانم ایکس ایکس‌سوی.

فانم ایکس ایکس‌سوی را از دست داده‌ام.

فدایا، هر زنی که بی‌ایمان شود، آیا به مسافران هم سری می‌زند؟

کجا، چه وقت، فانمی دیگر؟

عصر ما گذرگاه فانم ایکس ایکس‌سوی نبود. با این همه هر ساله آماده‌ی پذیرایی‌ام.

۵۵. فانه‌های پاک. کار با آبرنگ

میله‌های فلزی در باران سیاه قد کشیده‌اند در آن تابلو که برای همبازی‌ام برداشته بودم، دفتری که مانند سنگ آتشی‌نی آبی می‌نمود.
 تابلو چنان قد کشیده که فصول واقعی را در هم شکسته است.
 بعد از ظهرها بوی رنگ می‌داد و دستهایم را در کبودی نمدار بالا می‌گرفتم.
 نوای سازی که می‌نواخت، همچون آهنی گدافت‌ه اینک در سینه‌ام تا کی رو به سردی می‌رود؟ و تو از
 کجا می‌دانی چه جنگی بر سر آن کردیم؟

جهان مرا ندیدی که پدرم پاره‌پاره کرد: سنگهای بنفش و سایه‌های نمناک در دل برگهای پوسیده و
 فردلی.

انبوه سیاه پرندگان بر ریگهای زرد: آنجا نشستند بودم.
 به سوی جاوه و پرتغال، آن نقاط قرمز، در حرکت بودم از دوستی کثیف و دشمنی بی‌مایه‌ای که
 اندوخته بودم.

اکنون می‌پرس چه کرده‌ام یا چه آیینی دارم.

۵۶. فانه‌های پاک. جان کندن قاطر

امشب هراسانم. می‌ترسم تکه‌تکه شوم. شکوه و اندوه بساط چای و قلیان را تاریکی از خاطر برده است. و هر دم که انبوه ستارگان بر دریاچه‌ی راکد آسمان پرپر می‌زنند، دیگر مطمئن می‌شوم که دارم فقط نگاه می‌کنم و پراکنده‌ام. می‌دانی اگر من چیزی بیرون از شهر و فاکم، تو هم صیاد بزرگی باش و شب نفواب. سرم را جدا کن. آن گاه فستگی‌ام در می‌رود.

چنان از بخت با نیچه متنفرم که نزدیک است از فواب بپریم و همه چیز به هوا رود. انسان بیچاره است، بیچاره است و همچنان آن عبارت زیرکانه‌اش را سر می‌دهد: فدا مرده است جانا، مرده است.

می‌ترسم گندابی فشک شوم تا صبح، آن گاه که کسی مرا دوست می‌دارد یا چشمهایم را در آورده است.

به هر حال فردا در گونی بزرگ شهر آدامس فواهم فرید، کرایه‌ی تاکسی فواهم پرداخت و به گوش سپردنهای جفنگ فود به شاعران و پررویان فیره فواهم شد.

سوه. بازگویی شوخیها و متنها

بگذار مردگان، مردگان خود را به خاک بسپارند.

انمیل

۵۷. ضمیمه‌های بی‌غرض مرگ

در این زمان که آسمان به سنگینی روی بر می‌گرداند، گشوده شدن درهای بی‌دربان یعنی چه؟ این همه دست کوبیدنهای شاهانه و بی‌امان با آب و رختن پیش از چه خواهد بود؟ بگو تا زاری کنیم.

چیزهایی که در عمرمان آرزومندانه و با لذت انباشته بودیم، در هوای شامگاهی به‌زردی پر می‌زنند. بر ماشیهی تاریک می‌نشینند و فودکامانه می‌نگرند. می‌دانم چنان بیفتگی‌ری کرده‌اند و روزگار بیهوده‌ای را گذرانده‌اند که بر هیچ چیزمان گواهی نخواهند داد.

یا فاطمه‌ی بی‌گور، ننه‌ام را دیدم با پنگالهای استخوانی بی‌شمارش که آب می‌کشید و زیر موهایش نشسته بود در آفرین صیمه‌اش.

گفت: کپلم کن تا فوشبفت شو.

این است عاطفه‌ی من.

گفت: با آن روزهای دیگر چگونه بنشینم، ای زاده‌ی کچل کوچولو؟

و شب شد. شب به فیر.

شامگاهان شامگاهان هنگامی که می‌بایست دور هم بنشینیم و در استکانهای طلایی چای بنوشیم، تفتهای فلزی را بر نگاه سیمانی‌مان ردیف می‌کنیم و فیس و چرب به خواب می‌رویم. مبادا مجمها آن مجمهای بلند درگیر گفتگومان کنند. و آن گاه که یکسر در غلظت شب ته‌نشین شده‌ایم، چه وعده‌ی ملاقاتی، سر در لاک هم فرو می‌کنند و بولهوسانه ماچرا را می‌گویند.

فوشمال شده. سرم را در سیمان بزرگ گذاشتم و گریه کردم. در آن فضای برنده چشمهایم را گشودم. مرد دهقانی از فویشانمان بزهای سیاه و بیگانه‌ای را با فریاد و بیداد از گرد جاره‌های سبزی می‌گریزاند. با پدرم غریبانه نشستیم و نقشه‌های بی‌اعتبار جنگی می‌کشیدیم. سپس برای آنکه فسته‌تر نشویم، ریش مرد را کندیم و پیش بزها ریختیم.

مردی آجری در رقص می‌جنگد و شما فقط مهمان شده‌اید تا در سایه‌ی آشغالهای آسمان بازیگوشانه و راجی گرمی بدمید.

پیراهنش درید اما هنوز پشمانش را می‌دید.

دفترهایتان را فرستاده‌اید تا از ته لجن عکسبرداری کنند.

اولین جنگ اوست: طبیعی است اشکش بفشکد.

بر گلیم سیاه نشستیم بودیم همچون دسته‌ای پری. بر گلیم سیاه ملاط شیطانیمان را به هم زدیم. گلهای کژدم پیچیدند به انگشتانمان. و آرایشگری که دعوت شده بود، گامی در چهره‌های ما نهاد و بی-صبرانه می‌گفت: آه، چه نامهایی. و رو به سوی نیکی نمی‌کرد.

قربانیهای بی‌اندوه و سنگدل را آن روز به فون کشانیدیم تا ماچرا را بی‌وسواس به آنها بسپاریم. و فیره و بی‌روشنایی دیدیم که سراسیمه رؤیایمان می‌گریزد.

پدرم از تپه‌هایی که با مدارنگی کشیده بودم، یکنواخت بالا و پایین می‌رفت.

می‌توان دمی آسوده نشست در کنار موضی موضی مو م ه .

در طول شب سبزی که اوچ نمی‌گیرد تا بترکد برای دلفوشکنکی، همواره بی‌شماری قایق از

پیشاپسماں دُوران می‌کنند.

کسی را می‌فواستیم برای گود کردن برکه‌ی فانه‌مان تا از آسمان آن لجن دمادم انباشته بر نگاهمان نگردد.

کاش اجازه‌ی چنین گفتگویی هرگز در میان نبود.

می‌فواهم مرگم را بجویم. چه بی‌ماچرایم. جشن یا سوگ سهمناکی نیست تا همراه آن شویم. به یاد

فود ره بسپاریم. در آن فضای پرتقالی به دنبال کسی، شاید تو، راه افتادم تا به زودی برایش بنگارم

کی‌ام من، مطلبی که از ته آفرینش می‌پرسند.

به روی نور می‌دویدم و پرده‌های را دیدم که شهبواری دریده بود و به باغ سلاخ شتافت. و تو آنجا صورتک زنده‌ای بودی که در خاطر مردگان فرو می‌رفتی. به یاد آر، آن گاه که پیوسته می‌پرسیدی پس ماچرایت کو.

طوری شده که می‌فوام توی آی‌آی گربه فلج بشم. مرد یا زوزه‌ای که برجست به هوا، امیدی به بازگشتش نرفت. باید لباس دیگری بپوشم. در عمرم به این فارسی لعنتی صحبت نکرده‌ام. بچه‌ها بیایید آرایش موهایمان را به هم بریزیم تا شباهتی به آن قهرمانان نداشته باشیم. وای، فکری کنید جور دیگری بفوریم.

افسوس، هر کلامی به سنگینی و تنگی این گوی می‌افزاید. مشنو، که فس فس پای دفتران گوشتی گریزان در سرفی راهروها جانت را به زهر در می‌آمیزد.

مگر نمی‌بایست کسی لباسهایمان را بشوید، کسی که اجازه داشت؟ و این زنها چه نزدیکی بیچاره کننده‌ای با آن خاله‌ی گرانمایه‌ام دارند که در کودکی به آبم افکند. و چه آسوده می‌نمود زمانی که در ساعت موعود سر در بیزارگاهمان فرو می‌آورد و در رنجمان سبکسرانه می‌غنود. گاهی می‌پرسید: در چه مالید دیگر؟ و نمی‌بایستی می‌گفتیم: رستافیز را دمی بنگر.

به سوی ریسمانها چنگ می‌انداختیم. روح سربیمان می‌سوفت و نمی‌فواستیم بازگردیم تا پلیدانه ماچرا را مکایت کنیم، وگرنه از فراز تپه‌ها می‌دیدیم زنی را که می‌شتافت از میان ماه و گربه‌های زیرزمینی و چنین سر می‌داد: دادوقال دوزخ را می‌شنوم اما این پیشمها را کجا انداخته‌ام؟

فانه‌ی آفرت دیگر کدام سو؟ این کفن دوفتنمان از پی چه کاری است؟ پروردگارا، دفتران زنده‌ی گوربه‌گور ترسان و بی‌شرم می‌غلتنند از آنچه پرسیده می‌شوند. وای از روزی که در هم نگریم.

در شبی سفید مردی روسیاه بازیگوشی می‌کرد، یعنی مردی علیه مردی دیگر آمده بود. می‌فواستم خود را بیوشانم ولی برق آسمان دستهایم را بر می‌افروفت.

هنگام صبحانه از بالای پشت‌بام نام مردگان تازه را سپیده‌دم آن روز فواندند. یکی از ما که شبیه داستایفسکی بود، چنان خالی از ریا و یکرنگ فندید که آرزو کردم روزگاری ستایشش کنم. آن‌گاه همچون پرندگان که از هیبت ناگهانی دریا می‌گریزند، ما نیز مرکاتی آن چنان کردیم.

سگها با فواهرهای طلایی‌شان رودررو نشسته‌اند. خیره در جهان آنها سر فرو می‌بریم. آه، متی فونمان بر خاک نمی‌جهد. چه آفتاب و بارانی، نه بارانی و نه آفتابی. بی‌شک سفن و گمانمان هراسناکتر از آن بود که دمی دیگر تاب آوریم. اکنون تنها به اندازه‌ی کمانی ما را با این سیاره فاصله است. آه، ای مرگ چه آوازی می‌فوانی. و طبیعت، آن بزرگترین، هرگز به ما نفواید اندیشید.

تیر ۱۳۶۸

۵۸. دوبووارنامه‌ی دیگر

پس از آنکه آونگ سکوت به درازای فرو چکیدن آبدانه‌ای چند درنگ کرد، پس از آنکه همه چیز انباشته شد و پوسید یا فراموش شد، پس از آنکه فراابستان جوشانمان از جا بر کنده شد، پریشانی‌مان جور شد.

درفشش (نگها همچون نیزه‌های زهرآلود در پیشم فرو می‌نشینند. سروهای بلند سر بر می‌کشند. پرندگان بی‌تابانه بر می‌شوند و گرد و غبار قرمز در پیشم می‌چرند و کلبه‌ها را فرا می‌گیرد استوار.

چنین بود که فرشتگان دورم را گرفتند. چنین بود که مردگان نشستند و گفتند: سیمون دوبووار مرده است.

داشتم چیزی را شروع می‌کردم، و نخستین منظره را دیدم: انبوه ابرها به روی سنگ. من کسی‌ام که گوش به صدای پای خود دادم و دریافتم دریافتم که صدلیها رو به آفتابند. شگفتا درفتها را می‌نگرم و بچه‌ای که بی‌دردسر رد می‌شود. چه سعادت‌ی این چنین، سایه‌های بی‌انتهای فار و فاشاک در آب تیره راه افتاده‌اند. و سلاه، هنگامی که می‌فواستم برفیزم، دیدم روز الست فود را.

در آثایی که مهمان‌نوازی‌ام چون گل سرفی سرایم را می‌پوشاند، سیمون دوبووار فرانسوی در نقطه‌ی مادگی آن لمضات پیشم می‌گشاید و شرمناک و دلسوزانه نامش را می‌جوید.

هنگامی که به جایم آورد، در پشت دهکده مشتاق و سنگین گردنم را گرفت. فندان بود و لبش را می‌گزید. آن زن سی‌ساله که سیه‌چرده بود و من که سوار بر فری بودم، تنها میلمان همان ره سپردن

گندمان بود.

ماه منایی به دیدارمان آمد و فراشهایی چرکین بر رخسارمان گذاشت. به یاد آرتور رمبو بودم، آن که یادها و شادیهای نارسیده‌ی شماری کاکا را در سیاهی فلیجی پرداخت بی‌آنکه بازگردد. و کسی که با قهری روشن در زیر ستارگان کشوری گرم و بلند شکم خود را می‌درد، منم. چه وصف مالی، زمانی به دیدنت آمدم که فرس بانگ سه‌گانه‌ی خود را خوانده است.

در نور شب آن گاه که به خاطر شرم از زبونیهایم فرد فرد می‌غلتم، طرح سگی در افکنده می‌شود که نیمه‌فواب می‌نگرد و فردایی ندارد.

و سیمون دوبووار زبان‌بسته هم قدم‌زنان بیان می‌کرد: تو صادقانه زشتی و بی‌شرمانه نیکی کرده‌ای. حتی اگر فواب و آوازمان از دیگران بود، من نیز به سهم خود به مرده‌ی دوبووار بدگمان بودم. نه، چون سگی که بزرگواری را پاس می‌دارد بلکه مانند خودم.

دلخ آرام نمی‌گیرد. آن گاه که همه چیز یکدست و سپید به نظر می‌رسد، سیمون دوبووار گرانمایه می‌توانست تصمیمش را بگیرد. اما میف، چه مدت زمانی را گذرانیدیم: ما که حاضر نبودیم ولی نثارمان شد.

ای فردمند، گوش به تق‌تق استفوانهای درشتم بسپار.

ما که پدرانمان را ریاکار می‌شناسیم، شب و روز را دروغین کردیم از وسواسهای ناچیزمان: بی‌فبر از بامداد، از آنچه رفت و باز آمد، در آن وقت فوش خود را مفتضح کردیم.

طمعی گزاف به کاروان هستی داشتیم. می‌فواستیم به در آیم و جداگانه برای خود شویم.

در هیچ عهدی دنیا این قدر از قهر و سبکسری ما پر نبود.

نمی‌شنویم و نمی‌جنبیم و نمی‌فواهیم هیچ چیزمان را بسپاریم و بی‌شک به فواب هم نمی‌رویم.

چه بیهوده فدا رفت از جهان ما بر بست و رفت.

به همین عالم / شعر

۱. ویرانشهر
یکم. شوفیهای ناگوار
دوم. متنها
۶۱-۶۶ (و ۶۸)

۲. پادشاهنامه
یکم. دیباجه: آب و گل عشق
دوم: متن: پادشاهنامه گردانی
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی

۳. کارنامه‌ی قهوه‌ای یکم. آن پاره‌ی دیگر
دوم. دیو آمیزی بی‌انجام
سوم. پیشگوی زمان اکنون
۷۷-۷۸ و کیود

۴. کجروشمار
یکم. زندگی نابجای هنرمند
دوم. تته‌پته‌نگاری
سوم. واپسینشمار
۷۹-۸۰

۵. در ماشیهی متن یکم. فانهی عنکبوت
دوم. دستنویس غیب‌بین
۸۱-۸۲ الف

۶. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان
دوم. کتابچهی سنگی
۸۳ سنگ شد

۷. کالبدفوانی
یکم. کالبدفوانی
دوم. پیوستها
۸۴-۸۵

۸. گزیده‌ی هفتگانه
۶۱-۸۵

۹. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر فاکستر و آفتاب
۸۶

۱۰. گاهی خاطرهای عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون

۱۷

۱۱. دیوها و دلبندهای گونی پوشم

۱۱-۱۹

به همین شکم/ برگردان

۱. فراپستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت

۱۴-۱۸

۲. سگانه زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات

دی ۱۸

۳. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پوند و

زمستان ۱۸

۴. شاه فاکستری چشم آنا آفماتوا

بهار ۱۹

۵. زیبایی نکتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان و پاییز ۱۹

۶. مرواریدهای استفوانی مارینا تسوده‌تایوا

زمستان ۱۹